

اخرين شادي بازي

هوشنگ جمشيديان

به نام خدا

آخرین شادی بازی
سه تا بودیم شدیم پنج تا
زوی صحنه: زن و مرد پشت تماشاگر ایستاده اند، دخترشان رو به تماشاگر.
دختر: من عاشق دیدن نمایش هستم.
پدر: [بز میگردد رو به تماشاگران] من هم عاشق نمایش هستم.
مادر: [به طرف تماشاگر برگشته] من هم عاشق... عاشق این دو تا هستم.
زن و مرد با هم شروع میکنند: ما امروز
مرد: شما بگو
زن: نه شما بگو
دختر: من بگم
زن و مرد: [با اشاره سر تأیید میکنند]
دختر: ما امشب قراره بریم و یک نمایش را ببینیم، یک نمایش کمدی
زن: ما امشب قراره بریم و یک نمایش را ببینیم، یک نمایش کمدی، ما به اون قول دادیم که
ببریمش و... بالاخره برای امشب موفق شدیم سه تا بلیط نمایش بگیریم.
مرد: سالن نمایش به ما خیلی نزدیکه... همین پشت... تقریباً دیوار به دیوار
زن: ما هر شب صدای هممه تماشاگرا را که برای خرید بلیط و دیدن نمایش جلوی سالن
جمع میشوند را میشنویم.
دختر: الان شش ماهه که ما میخایم بریم و نمایش اونا را ببینیم ولی خوب نشده،
مرد: ولی عزیزم امشب تو شاهد با شکوهرترین نمایش قرن میشوی یعنی اونا را از نزدیک
میبینی.
دختر: من میتونم به اونها گل بدم و یا اینکه با اونها دست بدم
زن: البته که میتونی عزیزم... [رو به مرد] راستی نگفتی چطور تونستی بلیط گیر بیاری؟
مرد: این اصلاً مهم نیست... مهم اینه که ما امشب میتونیم اون نمایش را از نزدیک ببینیم.
زن: ولی ما که این همه پول نداشتیم تو چطوری...؟
مرد: گفتم که این اصلاً مهم نیست... ما باید خوشحال باشیم که میتونیم دخترمون را به دیدن
یک نمایش که دوست داره ببریم
زن: [اشک شوق] تو درست میگی، من هم همیشه ارزو داشتم یک نمایش فاخر را از نزدیک
ببینم
دختر: من آماده ام، میتونیم بریم.
مرد: چیزی را فراموش نکرده اید؟
زن: من هم الا آماده رفتن میشوم، فقط یک بارونی، هوا ابریّه شاید بارون بیاد.

مرد: بلیطها... بلیط ها را فراموش نکنید.
دختر: بلیط ها اینجا است... پیش من است، او ۲ و ۳
مرد: پس میتونیم دیگه بریم... اما...
زن: اما چی؟... چیزی را فراموش کردیم.
مرد کنه راستی تو گفتی هوا ابری و ممکنه که بارون بگیره [سرگردان] بهتره چیزامون را برداریم.

دختر: من الان میام [به طرف بیرون میرود]
زن: [پرسشگرانه] ببینم مشکلی پیش اومده... به من بگو
مرد: خوب یعنی... مشکلی که نه... خوب معمولاً نمایشها سر وقتی که میگن شروع نمیشه... شاید پشت در معطل شدیم گفتیم بهتره... ما هم چیزامون را برداریم که اگه بارون گرفت، خیس نشیم.

زن: ولی اون بهترین سالن نمایش این شهره و نمایش الان هم خیلی طرفدار داره و مهمتر اینکه کارشون خیلی خیلی دقیقه... ببینم اگه مشکلی هست میتونی به من بگی.
مرد: نه اصلاً اینطور نیست... ما دیگه الان میتونیم که بریم... راستی دختر تو کجای؟
دختر: من اومدم [با چتر وارد میشود] بالاخره پیداش کردم، افتاده بود پشت جا لباسی ام... بریم
مرد: ... من هم بارونی ام را میپوشم... یعنی بهتره که بیوشم من هم دیگه آماده ام.
[هر سه فیکس میشوند]

دختر: [رو به تماشاگر] ما اون شب به تأثر رفتیم... خوب میدونید ما همونطور که دیدید آماده شده بودیم که بریم، اما درست موقعیکه... موقعیکه میخواستیم از خانه خارج بشیم یه اتفاقی افتاد... خوب بعضی وقتها این طبیعی است.
[دختر به جای اول خود برمیگردد...]
[صدای زنگ در منزل] [هر سه نفر به آرامی برمیگردند. صدای مکرر زنگ و حتی کوبیدن در]

مادر: ما چرا معطلیم... من رفتم در را باز کنم
دختر: من باز میکنم
پدر: صبر کنید... ما که نمیدونیم چه کسی پشت در
مادر: [رو به دختر] ما خواستیم بریم رو به تأثر... وای اگر مهمان باشه
دختر: [کلافه] نه تورا به خدا پدر... مادر
پدر: [هر دو را به طرف خود می خواند] تصمیم با شما که باز کنیم یا که نه
[صدای در]

پدر: بالا زود باشید... بازکنم یانه
مادر: من که پاک گیج شدم... اخیه چرا حالا
[صدای در و زنگ در مادر در گوشهای دختر را با دست میگیرد و دختر از این کار کلافه میشود و خود را راها میکند پدر پشت در سعی میکند که بفهمد چه کسی است]

پدر: من که فکر میکنم باز کنیم و محترمانه عذر خواهی کنیم و بریم به کارمون برسیم... چطوره؟

مادر: این که خیلی بد میشه... فکرش را بکن آگه یک موقع پدر و مادر تو باشن... یا حتی پدر و مادر من... ببینیم باز همه میتونیم بریم تأثر

پدر: گمان نکنم آخه دیر میشه... اونها همیشه سر وقت شروع میکنند.

مادر: من منظورم اینه که یک شبه دیگه دخترکنه مادر من امشب میخوام برم تأثر

پدر: متأسفانه امشب آخرین شبه نمایشه

دختر: [به طرف در میرود] دیگه در نمیزنند... هر کی بود فکر کنم نا امید شد و رفت... باز کنم ببینم

مادر: [کلافه] نه دخترم من امدگی اش را ندارم یکم صبر کن [تمرکز میکند]

پدر: [کمی صبر کن] [تمرکز] میتونی بازش کنی

[مادر هم با اشاره تأیید میکند. دختر در را به اراهی باز میکند، نفسها حبس شده، خیلی آرام بیرون را نگاه و سپس از خانه خارج میشود. پدر و مادر منتظر میمانند. صدای جیغ دختر - دختر به طرف داخل و خود را در بغل مادر رها میکند.]

پدر: چی شد... چی دیدی؟

دختر: اونا روی پله ها نشستند

مادر: کیا... منظورت از اونا... کیا هستند [رو به پدر] بهتره بری و ببینی که اونها کی هستند

مادر: [دختر را آرام میکند] اونا کی بودند عزیزم...

دختر: [گریه] دونفر با صورتهای عجیب و غریب... اونا به من سلام کردند

مادر: دو نفر که به تو سلام کردن

دختر: اره دماغ هاشون یکی اینقدر [با دست نشان میدهد] لباسهای مضحکی هم پوشیده بودند.

مادر: بهتره به پلیس تلفن کنیم

پدر: [وارد میشود] چه کارداری میکنی؟

مادر: ما باید پلیس را خبر کنیم

پدر: اینکار اصلا لازم نیست [گوشی را از او میگیرد و هر دو فیکس میشوند]

[دختر رو به تماشاگران]: ما اون شب به پلیس تلفن نزدیم، اصلا من بدون جهت ترسیده بودم... خوب شما هم جای من بودید حتما میترسیدید.

صبر کنید [از یک مخفیگاه کودکانه شکلاتی بر میدارد و میخورد و سپس به نمایش بر میگردد] بین خودمون باشه [گوشی را هم از دست پدر میگیرد و جای خود میگذارد]

مادر: اوه این چه کاریه اون بچه از ترس داره میمیره

دختر: مامان [به طرف مادر میرود]

پدر: اصلا جای هیچ نگرانی نیست... [رو به دختر] گفتم که جای نگرانی نیست

مادر: تو جت شده... بالاخره میخواستی به ما هم بگی که چی شده یا اینکه [اصلا من باید
خوهم سر در بیارم] [به طرف در]
پدر: صبر داشته باش

[مادر و دختر در پناه همدیگر]

پدر: آقایان میتوانند وارد شوید... بفرمایید داخل
مادر: با کی اینطور تعارف میکنی... معلوم هست... فراموش کردی مثل اینکه ما قرار بود
به جای بریم... دخترمون را تحدید کردن

پدر: همه چیز الان روشن میشه... اصلا بیشتر ترس ادمها از چیزهایی هست که
نمیدانند... صبر کن وقتی بفهمی تو هم خوشحال میشی
دختر: ماما منظوره بابا چی بود

مامان: پاک عقلش را از دست داده... [به دختر] تو گفتی دو نفر بودند. [دومرد در حالی که
لباسهای دلک های نمایش را بر تن داشتند با گریم سلام کردند و قصد وارد شدن را دارند]
پدر: سلام... بفرمایید... بیایید داخل

دلک ۱: سلام خانم، سلام کوچولو

دلک ۲: سلام کوچولو، سلام خانم

مادر و دختر: [کمی عقب رفته] ا خوب سلام

دختر: با اشاره سر جواب میدهد

پدر: به دخترم حق بدهید اصلا فکرش را نمیکرد که کسی پشت در باشد یکم ترسیده.

مادر: یکم... قلب کوچیک اون داره هنوز مثل یک قناری... خوب [رو به پدر] من میرم یکم
اب بخورم

دختر: من هم میرم اب بخورم

دلک ها: لطفا یکم هم برای ما بیارین با عرض معذرت مجدد

[مادر و دختر خارج میشوند]

پدر: [رو به دلک ها] راحت باشید [انها را راهنمایی میکند که بنشینند، که مادر و دختر با
لیوان اب بر میگردند]

دختر: اب

مادر: [جلوی مبلمان قرار میگیرد که دلک ها نتوانند بشینند، و به پدر] ا گفتی که ما قصد
داشتیم امشب به دیدن یک نمایش بریم [اشاره به اینکه ردشان کن برونند]

پدر: [متوجه میشود] اهان... یعنی... خوب میدونید چیزه... یعنی اینکه

[دلک سعی میکند پارچ و لیوان را بردارد ولی هر بار پدر چرخ میزند و دور میشود]

پدر: ماها قصد داشتیم امشب را به دیدن یک نمایش برویم

دلک ۲: نمایش... من عاشق نمایشم، همیشه ارزو داشتیم روی یکی از اون صندله های

مخملی لم بدم و یک نمایش را از سر تا ته ببینم

دختر: خوب شاید ما بتونیم شماها را هم با خودمون به دیدن یک نمایش دعوت کنیم.
دلک ۲: از لطف شما سرکار خانم بسیار سپاسگزارم، ولی من هنوز شرمندم ام که شما را به وحشت انداختم [جلوی دختر زانو میزند] به راستی قاب صحنه چه خاصیتی دارد که شما به این چهره زشت به زیبایی میخندید، اما خارج از ان همه را میترساند .
پدر: شما خودتون را ناراحت نکنید اصلا هم اینطور نیست بیایید یکمی اب میل کنید [برای او اب میریزد سرو به مادر] اون که خیلی نترسیده بود؟
مادر: خوب قبول کنید که برای دخترم خیلی غیر منتظره بود.... دیدن دو تا
دلک ۱ و ۲: دلک گنده تو راه پله

مادر: خوب یعنی اره

دلک ها: ما که معذرت خواهی کردیم... باز هم [تعظیم میکنند]
[دلک ها در حالت کرنش و پدر و مادر در حالت تعارف فیکس میشوند]
دختر: مثل اینکه ترس من خیلی در دسر درست کرده بود، چون ثانیه ها و دقیقه ها به عذر خواهی و تعارف سپری شدند، تا اینکه بالاخره فهمیدیم که اونا بازیگرند و نقاب از روی هزل و شوخی بر چهره میگذارند و اگر چه زشت و ناهنجار هست، اما به کسی ازاری نمیرسونه.
[همه در حالی که فیکس هستند، بعضی از اشیا را جابجا میکند در را میندند، ساعت روی دیوار را کمی به جلو میبرد ریا، مقداری اب مینوشد و کنار مادر می ایستد]
دختر: پدر... فکر نمیکنید داره دیرمون میشه
مادر: [نگاه به ساعت] عجیب است زمان چه زود میگذرد من هم فکر میکنم داره دیرمون میشه

دلک ۱: ما اصلا نمیخواهیم مزاحم شما باشیم
دلک ۲: ما اصلا نمیخواستیم مزاحم شما باشیم ...
مرد: [رو به همسر و دخترش] آنها برای من توضیح دادند که مجبور شدند زنگ در خانه ما را بزنند .

[دلکها با سر تایید میکنند]
مرد: هر دوشون بازیگر تأثر هستند ریا، یک نمایش کمدی
[دلک ها برای مادر و دختر شکلک در می آورند و سعی میکنند برای صحبت های مرد توضیح تصویری بدهند.]
مرد: و به خاطر یک مطلبی به ما پناه آوردند
[دلک ها قیافه اندوهگین میگیرند]
مرد: اونها از ما تقاضا دارند که اینجا بمانند و امشب را میهمان ما باشند
[دلک ها اشاره به التماس و تقاضا]
مادر: خوب درس ولی ما که امشب نمیتونیم

دختر: یعنی امشب هم تئاتر بی تأثر
 پدر: نه نه عزیزانم، ما برنامه خودمان را بر هم نمی‌زنیم اون‌ها میتونند اینجا بمالند و ما بریم و برگردیم
 دختر: اخ جون پس ما میتونیم بریم
 مادر: ولی ما نمیتونیم ... [مرد را به جلوی صحنه می‌آورد] آخر ما نمیتونیم اینکار را بکنیم ... ما که اون‌ها را نمیشناسیم
 پدر: اون‌ها بازیگران همین تئاتری هستند که میخواستیم بریم به تماشاش
 مادر: نه! [تعجب] تو از کجا میدونی؟
 پدر: اینو از خودشون شنیدم
 مادر: پس اجرای امشبشون چی میشه، میدونی الال ساعت چنده
 پدر: اون‌ها را اخراج کردن
 مادر: نه
 پدر: آره
 دختر: [جلو می‌آید] بالاخره ما میریم یا من برم بخوابم، من حوصله ام سر رفت
 مادر: آه ... عزیزم ... چیزه ... یعنی تو که دختر عاقلی هستی . مگه نه؟
 پدر: تو براش توضیح بده... اون ما را درک میکنه
 مادر: من هنوز خودم نفهمیدم چی شده، چطوری آخه
 پدر: ما چاره ای نداریم
 مادر: [رو به دلکک‌ها]: الان شوهرم مطلبی را به من گفت که منا شوکه کرده، دلم میخواد از خودتون بشنوم... ایا این مطلب حقیقت داره که...
 دلکک‌ها: [هر دو با اشاره تأیید میکنند و حالت غم به خود میگیرند]
 دختر: مادر چی شده من که پاک گیج شدم
 پدر: دختر عاقلم-گاهی از اوقات توی دنیای بزرگترها اتفاقاتی می‌افته که درکش برای شما ها واقعا مشکل است.
 مادر: ببین دخترم ما میتونیم درک کنیم، درس مثل اتفاقی که بارها برای پدر افتاد و ما با هم اونا پشت سر گذاشتیم.
 دختر: شما میخواهید به من بگید... اگه اینبار هم رفتن به تئاتر لغو شده ... خوب مثل همیشه ... لااقل اجازه بدید من بروم و بخوابم
 دلکک‌ها: ما یک فکری کردیم
 پدر: ما خودمون مشکل را حل میکنیم ... من اجازه نمیدم احساسات خانوادگی مانع از پناه آوردن دو تا انسان شریف به من بشه ... اونهم در این شرایط حساس
 دلکک‌ها: من همیشه گفته ام کلمات برای بیان احساسات آدمی واقعا نارسا هستند. ولی منظور ما این نبود.

دلچک ۲: درسته که مارا از اون سالن اخراج کردند ولی از تاتر که خارج نشدیم ... ما امشب زیباترین اجرای خود را فقط و فقط به افتخار یک دختر کوچولوی دوست داشتنی به نمایش میگذاریم .

دلچک ۱: ما هیچ وقت فرصت اینا نداشتیم که برای خودمون یک اجرا بریم و اگر این افتخار را امشب شما به ما بدهید ، بهترین هدیه زندگیمان را به ما بخشیده اید [رو به دختر] زحمتی را هم که به شما دادیم را جبران کرده ایم .
مادر: دخترم بیا ، مگر تو نمیخواستی با انها دست بدی با اونها عکس بگیری و بهشون گل هدیه بدی بیا جلو عزیزم

پدر: بیا عزیزم الان بهترین بازیگران شهرمون به افتخار خانواده ما آماده هستند تا یکی از بهترین اجراهاشون را به تو هدیه کنند.

دختر: شماها واقعا همان سه تا بازیگری هستید که تصویرتون را همه جای شهر زدند

دلچک ۱: میتونی خوب نگاه کنی [جلوی دختر زانو میزنند] برابر اصل هست یا نه ؟

دلچک ۲: من یکی از اون عکسها را با خودم دارم ... الان نشونت میدم [پوستر تا شده به

بزرگی ۲ متر و سیاه و سفید را باز میکنند] میتونی خوب ببینی

دلچک ۱: این یکی منم اون هم اونه

دختر: این یکی کیه

دلچک ۲: اون هم یکی دیگه است

مادر: واقعا جالبه یعنی من باور کنم که شماها همون سه تا هستید

دختر: پس اون یکی تون کجاست؟

دلچک ۱: متأسفانه اون یکی را زودتر از ما اخراج کردند

دلچک ۲: متن بازی های ما را او مینوشت ... با زبان طنز آشنا بود... برگ ریزان غم ها را با یک گل خنده درمان میکرد.

پدر: البته شماها هم بازیگران قابلی بوده اید زیرا که آنچه نمایش نامه نویس میخواهد با

دیگران در میان گذارد باید عمدتا به یاری عمل قابل رساندن باشد.

مادر: شوهرم شما را بیشتر درک میکند ، بیشتر وقتش را به نوشتن میگذراند. خوب البته نه

به عنوان یک شغل چون تا حالا که

پدر: اون حق داره حسابداری خونده ، از این بابت همیشه با هم یکی به دو داریم ... خوب

شما بهتر میدونید هنر را همیشه در کفه های ترازو سنجید یا که خرید و فروشش کرد.

دختر: [که با مداد رنگی هایش پوستر را رنگ میکند به مادر]: اینو برام بتراش

[دختر رو به دلچک ها]: شما چرا صورت ها تونا اینجور رنگ میکنید ؟

مادر: این چه سوالی است دخترم... هر چند هم برای من جالبه که بدونم مخصوصا اون

دماغ قلمبه تون

دلک ۱: سرکار خانم این یک سوال کاملا تخصصی است ولی به چشم، تصور کنید، بازیگری روی صحنه است و نورهای بسیاری بر روی چهره او تابیده است و شما آن وقت یک چانه خمیر روی صحنه میبینید بی روح و بی رنگ و لعاب
دلک ۲: اولین کارکرد چهره آرایه صرفا برجسته کردن سیمای طبیعی یک بازیگر است
دلک ۱: دوم اینکه به تصویر شخصیت نمایش و احتمالا اطلاعاتی که درباره او می‌خواهیم بدانیم میپردازد

دلک ۳: او و سوم اینکه میتواند مانند لباس در احساس نقش به بازیگر کمک کند .
پدر: چه کسی میتواند شما را اخراج کرده باشد... این همه احساس در بیان یک عمل...
حقیقتش را بخواهید من و همسر من هم هیچ وقت نتوانستیم در مورد تأثیر به توافق برسیم
تصورش را بکنید من فکر میکنم جامعه ای در آینده میتواند ریاضی دان و فیزیک دان و محقق های گوناگون داشته باشد که تأثیر داشته باشد، اما خوب...
مادر: فکر نمیکنی الان جای این حرفها نیست... از طرفی ممکنه من الان نتونم جلوی اقایون نظراتم را بیان کنم

دختر: مامان

مادر: عزیزم

دختر: نمایش چی شد؟

دلک ۲: نمایش سر جاشه دخترکم

مرد: من میرم یک چیزی برای خوردن پیدا کنم

مادر: آخه قرار بود ما امشب شام را بیرون بخوریم

دختر: اون ماله بعد نمایش بوده ، حلال که نمایش در کار نیست بهتره همین جا یه چیزی بخوریم.

دلک ۱: ما توی کوله پشتی هامون کلی خوردنی داریم، میتونیم اونها را با هم بخوریم

دلک ۲: اصلا امشب شام و نمایش مهمان ما

دختر: پس اون نمایش

مادر: عزیزم اسرار نکن مگه نمیبینی نفر سوم اومنها نیست و شاید به زحمت بیافتند.

دلک ۱: چاره این کار اسونه

دلک ۲: چطوری؟

دلک ۱: [با هم دیگه مشورت میکنند و به طرف پدر میروند]

پدر: نه من نه

دلک ۱: سرکار خانم، شماها تماشاگران اختصاصی ما هستید [رو به پدر] و شما

همکار گرامی، بهترین بازیگر گروه ما

دلک ۲: من وسایل کار را آماده میکنم

دلکک ۱: [پدر را میچرخاند] همه چیز آماده است، قد به اندازه، صورت عالی، دستها بی نهایت مناسب و سر و گردن عالی

دلکک ۲: [دماغ را روی صورت او میچسباند و به کمک دلکک شروع به گرم کردن میکند.]
[فوکس]

دختر: تا اینجا که من به یاد دارم نه من نه مادرم هیچوقت نتوانسته بودیم به تماشای یک نمایش بریم و این یک موقعیت عالی بود، هم برای من و هم برای مادرم.
دلککها: ما آماده ایم [پدر را کاملا گرم کرده و لباس پوشانیده اند]

مادر: تو کاملا شبیه اون عکس داخل پوستر نمایش شدهای

دلکک ۱: [دو تا صندلی میگذارد] خانم کوچولو، سرکار خانم بفرمایید (حالا میگویم) *مهری زینب نام ۲۲ گونم*
مرد: آخر من *سیده جان را می آورند و سینه (دول) از فرزند*

دلکک ۲: اصلا مهم نیست، اول تمرکز، سپس تعادل، عضلات را راحت کت و فکر را رها، بجز صحنه ای که در آن نقش افرینی میکنی بیندیش.

دلکک ۱: تصور کن ما بین ما و تماشاگران دیواری است و آنها تو را هرگز نمیبینند و ان باش که ملواندیشی

دلکک ۲: سر برافراشته و اندام رها کن، با آخرین توان، نه بلند که جیغ بزنی و نه اهسته که صدایت به جایی نرسد، به قاعده سخن بگو، هوا را در شکم فشرده ساز و کلمات را درست ادا کن نه بدن چیزی بیفزا نه از آن چیزی کم کن

دلکک ۱: به چشم های تماشاگران خیره مشو و از به وجد آمدن آنها سودگی نکن، بی مهی را با مهر و ابراز علاقه شان را با انجام وظیفه پاسخ بده.

خستگی را در چهره ات پنهان کن و برای پس از نمایش بگذار، به میانه صحبت دیگر بازیگران نپر و در پیش آمدهای ناگوار بر تجربه سالیان تکیه کن

دلکک ۱: زبانهمان زبان زندگی روزمره باشد

دلکک ۲: گوش سپردن به افکار و احساساتی که خوب بیان شوند یکی از لذات حاصل از نمایش است. و اکنون نخستین گام:

مرد: ولی نخستین گام برای بازیگر خواندن متن نمایش است.

دلکک ۱: ماها دلککیم و مأمور به ابلاغ جوهر نقش ها، به ما نگاه کن

دلکک ۲: تو میدانی که هستی و چه شخصیتی داری «رابطه بازیگر و شخصیت نمایش»

موضوع هم زندگی خودمان است «رابطه بازیگر و موضوع»

میماند رابطه بازیگر و تماشاگر که ما در اینجا بهترین تماشاگران را داریم و.....

دلکک ۱: صد البته بهترین بازیگران [اشاره به مرد]

[هر سه باهم با ریتم خاص میخوانند]: ما بازیگریم، بازیگریم، بازیگرانیم [۲]

[مرد به زمین ولو میشود و او را بلند میکنند]

مرد: اگر میخواهی جسمت آزاد باشد، زبانت را زندانی کن

هر سه: ما بازیگریم، بازیگریم، بازیگرانیم [۲]
[این قسمت از نمایش بازیگران با موزیک حرکات مختلفی همچون یک نرمش صبحگاهی دارند و هر بار یکی از آنها به رسم لودگی از مدار خارج میشود و دو بازیگر دیگر وی را کمک میکنند که با گروه همراه و موزون شود]
دلک ۱: حقیقت جلوی چشم ماست ، اما ترجیح میدهم نبینیمش.

[هر سه حرکات موزون]

دلک ۲: دنیایی که خنده را از دست بدهد ، همه چیزش را از دست میدهد .

[هر سه حرکات موزون همراه با موزیک]

مرد: [با سر بر زمین میخورد] حتی بزرگترین انسانها نیز در برابر هلاکت اسیب پذیرند ، انهم نه به دست عوامل بیرون از خود، که به دست خود

[هر سه : حرکات موزون]

دلک ۱: ما همگی جرأت خود را از دست داده ایم ، بیایید با هم بخندیم

[هر سه حرکات موزون]

دلک ۲: زندگی مثله یه تیکه یخ ساده و سالمه «پاک و زلاله» که توی دستهای ما چک چک اب میشه تا تموم بشه.

[همه فیکس شدند]

مرد: دیگه خنده خریدار نداشت ، همه شیفته آنچه بودند که کمتر بفهمند یعنی دیگه جایی برای تفکر نبود، نوشته ها گنگ و مبهم شدند، کسی جرأت نداشت بگه من این را نمیفهم، به اسم کارهای نو و جدید ظهور کردند .

دلک ۱: بفرمایید [به مرد]

مرد: شما بفرمایید

دلک ۱: برو بیرون

مرد: یعنی چه؟

دلک ۱: بیرون [بچه او را میگیرد و به بیرون پرتاب میکند]

[سپس دست بر دست میزنند که کار تمام شد - این حرکات را به شیوه نمایش های سوررئالیستی بازی انجام میدهد و سپس چند قطره اشک نمایش میریزد و با ادا رو به تماشاگر میگوید که چاره ای دیگر ندارد]

دلک ۲: هر چه بخواهی برای تو گریه میکنم، اما [کیسه ای را که خالی است نشان میدهد و روی صحنه تکان میدهد و بادکنک تعبیه شده داخل ان باد میشود تا انکه بترکدو یا انکه خود ان را میترکاند]

دلک ۱: [از جا میپرد و شروع به گریه کردن برای مرد که هنوز به حالت خوابیده به طرف تماشاگر وارونه افتاده است- سپس با دستمال اشک خود را پاک میکند و روی صحنه فشار میدهد به صورتی که اب فراوانی از ان سرازیر میشود]

[زن ساکت ولی دختر خنده دنباله داری میکند، و با نگاه سه دلتک ساکت میشود]

زن: بهتره یکم مودب باشی [به دختر]

مرد: [بازی در بازی] خانم... خانمی

زن: لطفا یک فنجان چایی

مرد: تو باهوش ترین مخلوق خداوند بر روی زمینی

زن: اینطوری حرف نزن احساس میکنم یک رباطم

مرد: رباط... منظور همان ادم ماشینی است

[حرکات ادم ماشینی]

سلام اقا، سلام خانوم، بفرمایید، من کار برای شما انجام، من شما را دوست داشتم، من به شما فدا میشم

زن: چیه، سوژه گیر آوردی یا اینکه میخوای خواب از سرت بپره... میدونی ساعت چنده؟
مرد: اوه... نه نه. من فقط با تو که حرف میزنم احساس میکنم انسانم... صبر کن الان ترتیب

ساعت را میدم [به طرف ساعت رفته و آن را چند ساعت بر میگردداند]

زمان دست خود ماهاست... ما هستیم که زمان را تعریف میکنیم... مکان هم

همینطور... این ما هستیم که مکان ها میدیم....

زن: من رفتم بخوابم

مرد: فقط یک دقیقه صبر میکنی

زن: نیم دقیقه

مرد: قبول کن تو خیلی سخت گیری

زن: اخه تو خیلی حرف میزنی

مرد: نیم دقیقه تموم میشه ها

زن: [بی حوصله] بگو گوش میکنم فقط یک کلمه

مرد: یک کلمه؟ این کدوم کلمه ایست که بتونه این همه حرف را برسونه [مونولوگ]

زن: وقتت تموم شد، من رفتم

مرد: دوست دارم

زن: چی؟... دروغ میگی [جا خورده]

مرد: دو تا کلمه شد

زن: کلماتش مهم نیست، مهم اینه که اگر راست میگفتی می گذاشتی من بروم و استراحت

کنم

مرد: من که تو را نگه نداشتم- میتونی بری- برو... برو

زن: پس صبح بخیر

مرد: ببین یک صحنه دیگه نوشتم برات میخونم، بعدا دیگه برو بخواب

زن: [خواب الوده مینشیند] نه خیر... پس زود بخوان

مرد: تو ماهی

زن: بخوان

مرد: ببین سه تا بازیگرند که صاحب کارشون اونها را اخراج کرده و حالا تصمیم گرفتند که به جای روی صحنه ، بروند و توی کوچه و خیابون برای مردم برنامه اجرا کنند اما میترسند که مردم اونها را مسخره کنند.

زن: [خوابش برده]

مرد: اصلا مهم نیست ، تو هم از من خسته شدی شاید هم تو راست بگی.... من باید برم دنباله یک کاره درست و حسابی مردم دیگه وقت ندارن بخندن....

خنده حوصله میخواد ، از بس دور و بر خودمون را شلوغ کردیم ، یادمون رفته به خنده هم نیاز داریم ، دلم برای خنده یه بچه کوچولو لک زده

دختر: میخندد

زن: [از جا میپرد متوجه دختر میشود] مودب باش [رو به مرد] پس دوباره اخراج شدی

مرد: [با اشاره سر تأیید میکند و هر سه دلکک نیز همراهی میکنند]

زن: پس متن های اون نمایشه ای مسخره را تو مینوشتی

دختر: مامان

زن: معذرت میخوام: اون نمایش های مسخره را تو مینوشتی

دختر: مامان

زن: ا ببخشید: اون نمایش های مسخره را که اینا بازی میکردند ، تو مینوشتی

دختر: مامان

زن: ا تو هم توی اون نمایشهای مسخره

دختر: مامان

زن: اون نمایش ها را تو مینوشتی و توی اونها هم بازی میکردی

دلکک ها: [دست میزنند]

دختر: مامان

زن: چیه هی مامان مامان

دختر: [دم در میایستد و در را باز میکند]

زن: من دیگه توی این خونه نمیومم [دست دختر را میکشد] بیا بریم

[دلکک ها گوشه اشون را میگیرند]

زن: [بر میگردد] من پدر اون تهیه کنندتون را در میارم

دختر: [از لای در خداحافظی میکند و میرود]

دلککها: حالا از شهر هم اخراجمون میکنند

[کم کم گریه و دماغها را بر میدارند...]

دلکک ۱: بهتره بریم سراغ یه کاره تازه

دلکک ۲: من یک فکری دارم
دلکک ۱: چه فکری؟
دلکک ۲: گوشت را بیار جلو
دلکک ۱ و ۲: [به مرد] میتونی یک متن تازه بنویسی از اون، از ان ... از انها که هیچکس
نفهمه اخرش چی میشه و چی میگیو
مرد: من اینکاره نیستم
دلکک ۱: از گشنگی میمیریم
دلکک ۲: از تشنگی هلاک میشیم
مرد: من اینکاره نیستم
دلکک ۱: پس چه کار کنیم
دلکک ۲: پس چه کار کنیم
مرد: میریم میون مردم شهر، از خودشون میگیریم و از کار و بارشون ، از غصه ها از شادی
هانشون
[زن و دختر در حالی که دماغ دلکک و گریم دلکک ها را کرده اند وارد میشوند]
دختر: ما اومدیم
زن: ما اومدیم
دلککها: وای خدا جون سه تا بودیم شدیم پنج تا.

پایان

هوشنگ جمشیدیان
۰۹۱۳-۳۱۵-۷۵۷۱